

# کارگاه داستان

Karghadastan@hamshahrimags.ir  
کاری از کارگاه داستان مجلات همشهری



داستان «یک شب، یک روز» بر اساس سری اول سریال ۲۴، یکی از پربیننده ترین سریال های تلویزیونی جهان در سال های اخیر، نوشته شده است. داستان، ۲۴ قسمت دارد و در هر قسمت اتفاقاتی که در یک ساعت برای شخصیت های داستان می افتند، روایت می شوند.

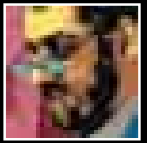
### همکاران این قسمت :

- باز سازی داستان : شهره طباطبایی
- نویسنده این قسمت : شیدا اعتماد
- گرافیک : علی عطایی
- عکس : امین محمدی
- بازیگران : حامد فرح بخش، علی کاشفی پور، ترانه بر تینا، ترمه بر تینا،
- سارامحسنی، هدی رجبی، مریم ناظران، علی محافظت کار، امیرحسین راهنمایی، امین مویدی، جواد بارامی، علی عبدوس، منصور بلدزاده و محمد علی حلیمی

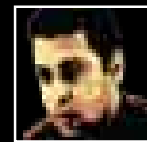
## قسمت نهم

### ماجرای هیجان انگیز ترور یک نامزد ریاست جمهوری در سال ۱۴۰۰

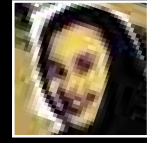
# یک شب یک روز



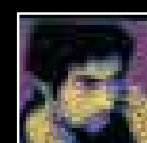
محمد جواد مستعان پور: کاندیدای ریاست جمهوری که به خاطر اتفاقی مربوط به برادرش از طرف یک خبرنگار تحت فشار است



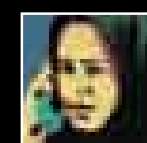
سروان علی پویان: افسر ارشد پلیس امنیت که ماموریت دارد جلوی ترور مستعان پور کاندیدای ریاست جمهوری را بگیرد



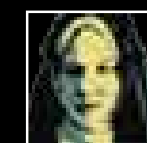
عسل پویان: دختر سروان پویان که مخفیانه از خانه خارج شده و رپوده می شود



کامبیز: مرد تهیه کاری که دستور کشتن یک خبرنگار خارجی و دزدیدن همسر و دختر پویان را داده است



اعظم پویان: همسر سروان پویان هنگامی که دنبال دخترش می گردد، رپوده می شود

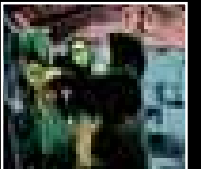


سمیرا اطمینان: خانم مهندسی که با نیروهای پلیس امنیت برای جلوگیری از ترور، همکاری می کند

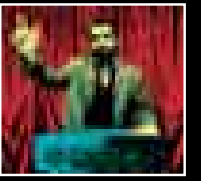


آنچه گذشت:

به پلیس امنیت خبر می رسد که قرار است ظرف ۲۴ ساعت آینده مستعان پور، کاندیدای ریاست جمهوری ترور شود. پویان، افسر ارشد مأمور جلوگیری از ترور می شود. او می فهمد جاسوسی در بین نیروهای خودی هست. کامبیز با تهدید پویان به کشتن دخترش، مجبور می کند اسلحه ای را وارد محل قرار مستعان پور کند و به دست تیرانداز برساند. قبل از تیراندازی، پویان با حمله به یکی از مأمورین و خلع سلاح او توجه همه را به خودش جلب می کند و مستعان پور را نجات می دهد. پویان دستگیر می شود. در اداره پلیس امنیت ثابتی و اطمینان، کاظمی را به جرم جاسوسی برای کامبیز دستگیر می کنند.



کامبیز دستور قتل همسر و دختر پویان را صادر می کند. کاظمی که دستگیر شده با کامبیز تماس می گیرد و خبر دستگیری پویان را به او می دهد. کامبیز تصمیم می گیرد موقتا اعظم و عسل را زنده نگه دارد.



مستعان پور کاندیدای ریاست جمهوری متوجه می شود هفت سال پیش برادرش، حامد در یک درگیری خیابانی با مردی به نام عبیدی درگیر شده و او را مضروب کرده. حامد، مشاورش فرزای و دادفر این موضوع را از او و پلیس مخفی کرده اند. مستعان پور و معاونش دادخواه تصمیم می گیرند که موضوع حامد را در قرار صبح با خبرنگاران مطرح کنند. مأموران امنیتی سعی می کنند مستعان پور را به لگو کردن قرار صبح راضی کنند اما مستعان پور قبول نمی کند. هنگام سخنرانی مستعان پور به خاطر وجود اسلحه در دست پویان سخنرانی لغو می شود و مستعان پور به محلی امن منتقل می شود.

### وقایعی که می خوانید از ساعت ۸ تا ۹ صبح، آخرین روز تبلیغات انتخاباتی مستعان پور، کاندیدای انتخابات سال ۱۴۰۰ اتفاق می افتد.

#### ● هتل، ساعت هشت صبح

مأمورین امنیتی دور مستعان پور را گرفته اند. فرزای از میان جمعیت جدا شد و خودش را به او رساند. مأموران، آنها را به طرف یک آسانسور فرعی هدایت کردند. به محض اینکه به طبقه همکف رسیدند مستعان پور و فرزای را از آسانسور خارج کردند. سروان قربانی جلو آمد و گفت: «لطفا چند دقیقه همین جا با افراد من باشید تا من مسیرمون رو چک کنم و برگردم.» قربانی به طرف در رفت. به محض اینکه ماشین دم در رسید، برگشت کنار آسانسور و گفت: «مسیر امنه. ماشین هم رسیده. الان تشریف ببرید.» مستعان پور و فرزای از آسانسور خارج شدند و به طرف در خروجی هتل رفتند.

#### ● سالن هتل، ساعت هشت و پنج دقیقه

سروان پویان را دستبند زده به طرف ایستگاه پلیس سیار داخل سالن بردند. آنجا سرهنگ گودرزی منتظر او بود. با وارد شدن به اتاق، مأمورهایی که دو طرف پویان حرکت می کردند، سلام نظامی دادند. گودرزی از پشت میز بلند شد و گفت: «بیرون در منتظر باشین.» با بیرون رفتن مأمورها پویان گفت: «جناب سرهنگ می دونم که باید طبق مقررات عمل کنین ولی حرف های منم گوش کنین. من مخصوصا این کارو کردم.» - منم باور کردم. - من نمی خوام مسخره بازی در بیارم. - تو ساعت شش و نیم صبح امروز به سروان قربانی زنگ زدی. می خواستی به عنوان به مأمور امنیتی وارد این قرار صبحانه بشی که بتونی اسلحه تو با خودت بیاری تو. - درسته. من اگه بخوام به کسی شلیک کنم خودم اسلحه دارم. اسلحه اون مأمور رو لازم نداشتم.

گودرزی بیسیم را برداشت و قربانی را احضار کرد. چند دقیقه بعد در اتاق باز شد و سروان قربانی داخل شد. گودرزی پرسید: «ماجرای چطور بود؟» قربانی جواب داد: «من رفتم تو راهرو و پویان رو دیدم. ازش خواستم با من بیاد. همون موقع پویان به من حمله کرد و سعی کرد اسلحه منو بگیره.»

پویان وسط حرفشان پرید و گفت: «من نمی خواستم با اون اسلحه کاری بکنم. من مجبور بودم به شلوغ کاری راه بندازم تا شما مستعان پور رو از اونجا ببرین بیرون.»

گودرزی پرسید: «اگه تو می خواستی مستعان پور از اونجا خارج بشه چرا همون اول بهمون نگفتی که به خطری هست و نخواستی ببریمش بیرون؟»

پویان جواب داد: «من الان نمی تونم علتشو براتون توضیح بدم. امروز من دارم تحت شرایط خاصی کار می کنم.»

- بسه دیگه. دیگه نمی خوام این مزخرفات رو بشنوم. افراد خود تواز پلیس امنیت به ما زنگ زدن و تو رو متهم به ترور کردن.

- چی؟

- جعفر ثابتی زنگ زد. گفت که اینجا بودن تو برای مستعان پور خطرناکه!



کامبیز پای تلفن به کامبیز گفت: من مجبور شدم دسترسی شماره و دوربین‌های اداره و جاهای دیگه شهر قطع کنم



به محض اینکه به طبقه همکف رسیدند مامور ها مستعان پور و فرازی را از آسانسور خارج کردند

در اثر ضربه به عقب پرتاب شد. پویان در جهت مخالف حرکتشان در راهرو شروع به دویدن کرد. مامور دیگر فریاد زد: «ایست. زندانی فرار کرد بگیریدش».

پویان به طرف راهرو خدماتی هتل رفت و از طریق یک خروجی فرعی خارج شد. مامورها با فاصله کمی تعقیبش می‌کردند. پویان ماشینی را دید که با سرعت کم عبور می‌کرد. اسلحه را در دستش گرفت و خودش را جلوی ماشین انداخت. راننده که مرد جوانی بود با دیدن پویان روی ترمز زد. پویان در ماشین را باز کرد و کنار راننده نشست. مرد با تعجب به دستبند پویان و اسلحه توی دستش نگاه کرد. پویان داد زد: «راه بیفت. زود... همین الان.»

مرد که گنج به نظر می‌رسید گاز داد و ماشین حرکت کرد. مامورها از خروجی به خیابان رسیدند و به اطراف نگاه کردند. اثری از پویان در خیابان دیده نمی‌شد. یکی از مامورها به ماشین اشاره کرد و داخل بیسیم چیزی گفت. پویان داخل ماشین به عقب نگاه کرد و مامورها را دید. به راننده گفت: «بپیچ سمت راست. سمت راست. زود باش. برو توی خیابون کناری. آها، اون کارگاه ساختمونی بزرگ رو می‌بینی؟ برو توش. آرام باش. من باید به تلفن بزنم. وقتی تلفنم زدم می‌تونم بری اونجا زیر سایه‌بون ماشینتو پارک کن.» پویان به همراه مرد جوان از پله‌های بخش اداری بالا رفتند و پشت در اتاق رسیدند. مرد دستگیره در اتاق را تکان داد و گفت: «قفله.» پویان شیشه کوچک بالای در را شکست و در را باز کرد.

### ● اداره پلیس امنیت، ساعت هشت و بیست دقیقه

ثابتی روبروی کامبیز روی صندلی نشست و به او نگاه کرد. کامبیز نگاهش را از ثابتی دزدید. ثابتی گفت: «چطور تونستی این کارو بکنی؟»

کامبیز جواب داد: «مجبور بودم. اگه بچه تو هم مریض باشه برای نجاتش هر کاری می‌کنی. الانم که بچه‌ام رو گروگان گرفته. من باید پول عمل قلب پسرم رو می‌دادم. من همین به بچه رو دارم. نمی‌تونستم بذارم بمیره. باید به کاری می‌کردم.»

ثابتی با عصبانیت گفت: «اینم کاری بود که تو کردی. مارو فروختی. این انصافه؟»

کامبیز سرش را تکان داد و گفت: «تو اصلا نمی‌تونستی شرایط منو درک کنی. چرا به سرهنگ احمدی خبر نمی‌دین که بیاد؟»

در باز شد. سمیرا اطمینان داخل شد و گفت: «سهیل رو گذاشتم درباره اسم کامبیز تحقیق کنه ببینیم چیزی گیر می‌یاریم یا نه. کامبیز چیا گفته؟» ثابتی جواب داد: «به مقدار ننه من غریبم در آورده همین.» اطمینان نگاهی به کامبیز کرد و گفت: «ها باید کامبیز رو آرام نگه داریم. من می‌گم بگیریم کامبیز به‌اش زنگ بزنه و بگه که پویان آزاد شده و داره برمی‌گرده اینجا.»

کامبیز با عصبانیت گفت: «من دیگه چیزی نمی‌گم. دیگه تا وقتی با سرهنگ احمدی حرف نزنم به کلمه هم نمی‌گم.»

تلفن همراه سمیرا اطمینان زنگ زد. سمیرا اطمینان نگاهی به شماره کرد و گفت: «پویانه!» و گوشی را برداشت و گفت: «بله؟» پویان با شنیدن صدای سمیرا گفت: «خدا رو شکر تو زنده ای. اونا می‌خواستن که تو رو بکشن. برای همین بود که من حلیقه‌تنت کردم.

این کارم برات کردم. به هر حال تو که دیگه لازمش نداری. نمی‌خواستم بشه از طریق دسترسی ردیابیت کرد. من داشتم سعی می‌کردم ازت محافظت کنم.»

کامبیز داد زد: «می‌خواهی ازم محافظت کنی؟ پویان رو برام بگیر بیار.»

– دستگیر شده دارن می‌برنش دایره کل پلیس امنیت.  
– من لازمش دارم. باید برش گردونی.

– برش می‌گردونیم.  
– کی؟ من الان لازمش دارم. اگه پویان رو پیدا نکنم مجبورم به کار دیگه بکنم.

– بذار ببینم اینجا اوضاع چطوریه. بهات زنگ می‌زنم. تا من بهات زنگ نزدم کاری نکنی.

کامبیز بعد از قطع کردن تماس به طرف ثابتی و اطمینان برگشت و گفت: «فکر نکنم بشه خیلی معطلش کرد.» اطمینان گفت: «من می‌رم پای کامپیوترم، شاید بتونم درباره این کامبیز اطلاعات پیدا کنم.»

### ● سالن هتل، ساعت هشت و شانزده دقیقه

قربانی نگاهی به پویان کرد و از اتاق خارج شد. پویان از جایش بلند شد. به طرف میز گودرزی رفت و گفت: «من از ۱۲ شب دارم روی موضوع ترور کار می‌کنم. ربع ساعت پیش تیرانداز اینجا بود. من می‌دونم اون چه شکلیه. می‌تونم تشخیص بدم. شما باید بذارین من با اداره خودم تماس بگیرم.» گودرزی بدون اینکه به او نگاه کند گفت: «بشین پویان.»

– من باید برگردم سر کارم.  
– اصلا امکان نداره. ما مجبوریم که تو رو بدیم دست مرکز. برای کی داری کار می‌کنی؟

– اونا ز من و دخترم رو گروگان گرفتن. اگه من نتونم خودم رو آزاد کنم اونا می‌کشنشون.  
– کی اونا رو گروگان گرفته؟

– همون آدم‌هایی که می‌خوان مستعان پور رو ترور کنن. اونا امروز از من استفاده کردن برای اینکه به اسلحه دوربرد رو از کمر بند امنیتی اینجارد کنم و دست تیراندازشون برسونه.

گودرزی با عصبانیت پرسید: «تو هم این کارو کردی؟»

پویان جواب داد: «مجبور بودم. و گر نه اونا خانواده منو می‌کشتن ولی من به کاری کردم که مستعان پور رو از سالن بیرون ببرن. من نجاتش دادم. می‌دونم حرفامو باور نمی‌کنی ولی باید بذاری من برم. اگه من برم بیرون، اونا دوباره با من تماس می‌گیرن. من می‌تونم گیرشون بندازم.»

– اگه می‌خواستم هم نمی‌تونستم بذارم بری. من دارم می‌فرستم مرکز. حرف‌هایی که به من زدی به اونا هم بزن. شاید اونا بتونن کمک کنن.

– اونا هم باور نمی‌کنن.  
گودرزی دو مامور را صدا کرد و گفت: «لطفا سروان پویان رو سوار ماشین کنین. سروان پویان من متاسفم.» پویان با ناراحتی گفت: «اگه مستعان پور رو بکشن بیشتر متاسف می‌شی.»

مامورها همراه پویان که همچنان دست‌هایش بسته بود، راه افتادند. پویان کمی صبر کرد تا به اندازه کافی از اتاق سرهنگ گودرزی دور شدند. صدای آژیر ماشین‌های پلیس از خیابان به گوش می‌رسید. مامورها هر دو به طرف پنجره نگاه کردند. پویان از همین لحظه غفلتشان استفاده کرد. اسلحه یکی از مامورها را گرفت و ضربه‌ای به او زد. مامور

– جعفر ثابتی به اندازه من اطلاعات نداره. ببینید ما داریم بیخودی وقت رو از دست می‌دیم. یه تیرانداز هست که خودشو به شکل یه خبرنگار خارجی درآورده. اون فرار کرد. تا وقتی که اون این دور و برهاست هنوز زندگی مستعان پور در خطره.

### ● اداره پلیس امنیت، همان موقع

دست‌های کامبیز به هم بسته شده بود. جعفر ثابتی با عصبانیت داخل اتاق قدم می‌زد. سمیرا اطمینان کنار کامبیز ایستاده بود و به حرف‌های او فکر می‌کرد. جعفر ثابتی به طرف کامبیز آمد. صندلی او را به طرف خودش برگرداند و گفت: «تو اطلاعات محرمانه رو فروختی. خیلی‌ها به خاطر این کار تو کشته یا زخمی شدن. تنها شانس که برای نجات خودت داری اینه که الان با ما حرف بزنی، این مردی که براش کار می‌کنی اسمش چیه؟»

کامبیز جواب داد: «به‌اش می‌گن کامبیز. من نمی‌دونم که این اسم واقعیه یا نه.»

– فامیلیش چیه؟  
– من نمی‌دونم.

– حدس نمی‌زنی که زن و دختر پویان رو کجا ممکنه نگه داشته باشه؟  
– نه به خدا! بچه‌ام مریض بود. داشتم می‌مرد. من پول لازم داشتم. همه‌اش همین بود. قرار نبود کسی بمیره.

اطمینان با عصبانیت وارد بحث شد و گفت: «قرار نبود ولی مرده. کامبیز داره با دوربین‌های ما، اداره رو می‌بینه نه؟»

کامبیز جواب داد: «بله.»

– تو به‌اش دسترسی دادی؟  
– بله.

سمیرا اطمینان نگاهی به جعفر ثابتی کرد. جعفر ثابتی فکری کرد و گفت: «ما نمی‌تونیم دسترسی کامبیز به دوربین‌ها رو قطع کنیم؛ چون اون وقت کامبیز می‌فهمه که ما مشکوک شدیم.»

کامبیز به آرامی جواب داد: «من می‌دونم چی باید بهش بگم.»

### ● مخفیگاه کامبیز، ساعت هشت و ده دقیقه

داخل مخفیگاه، کامبیز مثل یک مار زخمی به خودش می‌پیچید. تمام نقشه‌هایش به هم ریخته بود. موقع قدم زدن یکی از صندلی‌ها را به گوشه اتاق پرت کرد. پایه‌های صندلی کنده شد و کنار دیوار افتاد. مانیتورهای جلوی روی کامبیز که علاوه بر تصاویر اداره پلیس امنیت بقیه تصاویر دوربین‌های داخل معابر شهری را داشتند یک‌باره خاموش شدند. کامبیز زیر لب گفت: «لعنتی! این دیگه چه مرگ‌شده؟» با شنیدن صدای زنگ، تلفن همراهش را برداشت. کامبیز پای تلفن به کامبیز گفت: «منم.» کامبیز با عصبانیت گفت: «چرا داری به موبایل من زنگ می‌زنی. مگه نگفتی اینجوری امن نیست؟»

– چک کردم خطم مشکلی نداره. من مجبور شدم دسترسی شما رو به دوربین‌های اداره و جاهای دیگه شهر قطع کنم.

– چرا این کارو کردی؟ دیگه جون بچه‌ات برات مهم نیست؟  
– معلومه که مهمه. اونا یه تکنسین تازه به اسم سهیل آوردن. خیلی به کارش وارده. داشت دسترسی‌ای که من برای تو باز کردم رو پیدا می‌کرد.

مجبور شدم قطعش کنم.  
– تو گفته بودی که کسی نمی‌فهمه که!

کامبیز که سعی می‌کرد آرامشش را حفظ کند، گفت: «من گفته بودم و

گودرزی دو مامور را صدا کرد و گفت: «لطفا سروان پویان رو سوار ماشین کنین. سروان پویان من متاسفم.» پویان گفت: «اگه مستعان پور رو بکشن بیشتر متاسف می‌شی.»



پویان اسلحه‌اش را در آورد و به طرف مهرداد نشانه گرفت: «شاید بهتر باشه به کم بیشتر از من بترسی. بگیر بشین.»



پویان اسلحه یکی از مامورها را گرفت و در جهت مخالف حرکتشان در راهرو شروع به دویدن کرد. مامور دیگر فریاد زد: «ایست. زندانی فرار کرد بگیر یدش.»

پویان نیم خیز شد و پرسید: «کجا داری می‌ری؟»  
- فقط تو نیستی که تو زندگیت مشکل داری. من الان داشتم از شیفت شب کارم برمی گشتم خونه. شب خیلی سخت و مزخرفی هم داشتم. اصلا وقت ندارم بشینم اینجا و با مشکلات تو درگیر بشم.  
مهرداد به طرف در رفت. پویان اسلحه‌اش را در آورد و به طرف مهرداد نشانه گرفت: «من از سر شب تا حالا دو نفرو کشته‌ام. الان ۲۴ ساعت می شه که نخوابیدم. شاید بهتر باشه به کم بیشتر از من بترسی. بگیر بشین.»

### ● ستاد انتخاباتی مستعان پور، ساعت هشت و بیست و چهار دقیقه

مستعان پور و فرازی وارد اتاق شدند. آرزو کیانی از پشت میز بلند شد و چادرش را مرتب کرد. با نگرانی به مستعان پور نگاه کرد و گفت: «حالتون خوبه؟» فرازی به جای مستعان پور جواب داد: «همه چی خوبه. لازم نیست نگران باشی.» کیانی گفت: «من شنیدم که اونجا به نفر تفنگ داشته.»

مستعان پور پشت میز نشست و پرسید: «فعلا که من سالمم. حامد کجاست؟»

کیانی جواب داد: «تیم ساعت پیش رفت بیرون.»

- نگفت کجا می‌ره؟

- نه، بعد از شنیدن خبر حمله به شما خیلی نگران شد و بلافاصله زد بیرون.

فرازی کیفش را روی یکی از صندلی‌ها گذاشت و گفت: «می‌خوای یکی رو بفرستم دنبالش؟»

مستعان پور جواب داد: «نه، حتما حالش خوبه. لایذ خواسته به کم تنها باشه.»

- من می‌دونم که تو چقدر دلت می‌خواست داستان حامد رو از دیدگاه خودت برای مردم بگی ولی الان وقتی برای این کار نداریم. برنامه سهراب بلوری ساعت نه صبح شروع می‌شه؛ یعنی نیم ساعت دیگه. نمی‌تونیم به جوری جلوشو بگیریم؟

- سهراب بلوری عقب نشینی نمی‌کنه. چرا بکنه؟ من همین الان می‌تونم تیتراخبار و مجسم کنم؛ «برادر کاندیدای ریاست جمهوری متهم به قتل می‌شود»، «حقایق پشت پرده» و... ماجرای بزرگیه فرازی. قبول کن!  
- من نمی‌دونم تو چطوری می‌تونی بدون بحث، این موضوع رو قبول کنی؟

- سر چی بحث کنیم؟ راستش زیاد هم مهم نیست که کی این ماجرا رو زودتر رو کنه؛ من یا سهراب بلوری. به هر حال ما مجبوریم با این ماجرا کنار بیایم و به راهمون ادامه بدیم.

- من دیدم که تو کارهایی که به نظر غیرممکن می‌رسید رو کردی، فقط به خاطر جایگاه سیاسیت. چرا این دفعه نمی‌خوای به خاطر برادرت کاری بکنی؟

مستعان پور با عصبانیت به طرف فرازی برگشت و گفت: «از من می‌خوای گذشته رو عوض کنی؟ اگر کسی کمک منو لازم داشت همون هفت سال پیش از من می‌خواست.»

فرازی گفت: «امان از دست تو! نمی‌خوای کوتاه بیای، نه؟»

### ● اداره پلیس امنیت، ساعت هشت و سی دقیقه

خط مستقیم جعفر ثابتی زنگ خورد. جعفر ثابتی همان طور که به

تعجب به صحبت‌های پویان گوش می‌کرد. وقتی پویان تلفن را قطع کرد پرسید: «تو کی هستی؟ داری چی کار می‌کنی؟» پویان به دستبندهایی که هنوز به دستش بود نگاه کرد و گفت: «من افسر پلیسم. چند ساعت پیش زن و بچه منو گروگان گرفتن.»

- من نمی‌فهمم. اگه تو واقعا پلیسی پس برای چی داری از دست پلیس فرار می‌کنی؟

- اسمت چیه؟

- مهرداد.

- ببین مهرداد، اسم من علی‌یه. علی پویان. من برای به شاخه پلیس به اسم پلیس امنیت کار می‌کنم. دیشب به من به ماموریت خیلی ویژه دادن. حالا به عده می‌خوان جلوی منو بگیرن و نذارن که من ماموریتم رو انجام بدم.

پویان کشورهای اتاق را باز و بسته کرد و بالاخره ابزاری را که می‌خواست گوشه اتاق پیدا کرد. اسلحه را به طرف مهرداد گرفت و گفت: «بیا اینجا.» مهرداد از جایش بلند شد و به طرف او آمد. پویان سیم چین را به طرف او دراز کرد و گفت: «دستبندهای منو ببر.» مهرداد دهانه سیم چین را روی دستبند دور دست‌های پویان قرار داد و با یک حرکت دستبند را برید. تکه‌های دستبند روی زمین کنار پای پویان افتاد. پویان مچ دست راستش را مالید. مهرداد دستبند دست دیگر را هم قطع کرد. پویان به آرامی گفت: «ممنون.» مهرداد نگاهی به اطراف کرد و گفت: «من می‌خوام ببینم برای چی منو اینجا نگه می‌داری. تو که ماشین داری. حتما به جای دیگه هم برای قايم شدن داری.»



نه؟»

پویان جواب داد: «من

نمی‌خوام دوباره دستگیرم کنن. اگه اونا به من

خیلی نزدیک بشن من تو رو به عنوان گروگان لازم

دارم. اونا باید فکر کنن که هر کاری از من برمیاد.»

- یعنی به من شلیک کنی؟

- من به تو شلیک نمی‌کنم.

مهرداد از جایش بلند شد و گفت: «اصلا می‌دونی چیه؟ من حرفتو

باور می‌کنم.»

چیز دیگه‌ای به فکر منو نرسید.»

- برای چی می‌خواستن منو بکشی؟

- برای اینکه داشتی پیداشون می‌کردی. من به خاطر کاری که کردم واقعا ازت معذرت می‌خوام.

- اشکالی نداره. من خوبم. اعظم و عسل چطور شدن؟

- اونا هنوز گروگانن. به‌ام گفتن اگه به ترور مستعان پور کمک نمی‌کنن

می‌کشنشون.

- حالا کجایی؟

پویان مکثی کرد و گفت: «مامورا منو گرفته بودن می‌خواستن بفرستن مرکز که فرار کردم. کامبیز به دوربین‌های ما دسترسی داره تو باید از جلوی چشمش دور بشی تا نفهمه زنده‌ای.»

اطمینان دوباره به کاظمی نگاه کرد و گفت: «نه دیگه دسترسی نداره ما دسترسیش رو قطع کردیم. ما عامل نفوذی رو پیدا کردیم. اون کاظمیه.»

پویان با تعجب گفت: «این امکان نداره. خود سرگرد شرافت به من گفت که باید به کاظمی اعتماد کنم.»

- ما همین جا دستگیرش کردیم. خودش هم اعتراف کرده که این کارو کرده.

- این خیلی بده. کاظمی به همه چیز دسترسی داشته. چیزی راجع به عسل و اعظم نمی‌دونه؟

- می‌گه که جاشونو نمی‌دونه. فقط می‌دونه که به آدمی به

اسم کامبیز داره این جریان رو پیش می‌بره.

- دیگه چی؟

- همکاری نمی‌کنه. اونا پسرشو گروگان گرفتن.

پویان با عصبانیت پرسید: «منظورت چیه؟ یعنی چی همکاری نمی‌کنه؟»

سمیرا اطمینان جواب داد: «مدام می‌گه می‌خواه با سرهنگ احمدی حرف بزنی.»

- شاید واقعا پسرشو گروگان گرفته باشن. به مامور بفرستین خونه‌اش پرس‌وجو کنه.

- اگه خونه بود چی؟

- بذار اول مطمئن بشیم. اگه

پسرش نبود زنشو بیارین.

من به ماشین لازم دارم.

به ثابتی بگو به ماشین با

تجهیزات کامل از تباطات

برام بفرسته. به موبایلم لازم

دارم. بفرستینش به چهارراه

پایین تراز هتل.

- بعدش می‌خوای چی کار

کنی؟

- می‌خوام خودمو تیرنه

کنم. می‌خوام اعظم و

عسل رو پیدا کنم.

### ● داخل دفتر اداری

کارگاه ساختمانی

مرد جوان کنار میز

نشسته بود و با



اطمینان به کاظمی نگاه کرد و با ناراحتی گفت: «جعبه قرص هاشه. انگار خود کشی کرده.»



سحر داخل شد. یک تلفن همراه را به دست اعظم داد. قبل از اینکه اعظم چیزی بگوید، سحر دستش را روی لبش فشار داد و از اتاق خارج شد.

سراغ زنت.  
- وای نه... اون بیچاره دیگه نه. من خیلی گیج شدم. بذارین یه کم فکر کنم.  
- چند دقیقه بهات وقت می‌دیم.  
سمیرا اطمینان از در خارج شد. ثابتی نگاهی به کاظمی کرد، بعد از اتاق خارج شد و در را بست.

### ● دفتر کارگاه ساختمانی، ساعت هشت و پنجاه دقیقه

صدای آژیر ماشین‌های پلیس به گوش رسید. پویان از جا بلند شد و از لای کرکره‌ها به بیرون نگاه کرد. پویان به مهرداد نگاهی کرد و گفت: «من باید به ماشینی که برام فرستادن برسم. اگه پامو از این در بذارم بیرون دوباره دستگیرم می‌کنن. نمی‌تونم بذارم دستگیرم کنن.» مهرداد پرسید: «می‌خوای من برم برات ماشینو بیارم؟»  
- بله، برو بیارش و همین‌جا کنار ماشین خودت پارک کن.  
- یه بار دیگه می‌پرسم واقعا زن و دخترت رو گروگان گرفتن؟  
- بله.

مهرداد از اتاق بیرون رفت. پویان همچنان از لای کرکره به او نگاه کرد. مهرداد با دور شدن از دفتر اداری مستقیم به طرف ماشین پلیس رفت. پویان با عصبانیت گفت: «ای لعنتی... نه!» مهرداد نزدیک ماشین پلیس شد و به طرف دفتر اداری اشاره کرد. ماموران پلیس به طرف پله‌ها دویدند. پویان پنجره را باز کرد و از طرف دیگر دفتر به طرف بیرون دوید. مامورها در را باز کردند و داخل شدند. سرهنگ گودرزی نگاهی به داخل اتاق کرد و به طرف پنجره دوید. نگاهی به اطراف کرد و رو به افراش داد زد: «پویان از پنجره فرار کرده... دارم می‌بینمش. از اون طرف برید.» پویان روی چند جعبه پرید و از دیوار بالا رفت. سرهنگ گودرزی او را نشانه گرفت. قبل از اینکه بتواند شلیک کند پویان از روی دیوار به خیابان پرید و از تیررس او خارج شد.

### ● اداره پلیس امنیت، ساعت هشت و پنجاه و هشت دقیقه

جعفر ثابتی بالای سر سهیل رفت. نگاهی به مانیتور کرد و پرسید: «در باره کامبیز چی پیدا کردی؟» سهیل جواب داد: «من اسم کامبیز رو با پرونده‌های خلاف‌ها چک کردم. یه فهرست بلند و بالا خلافاکار به این اسم داریم.»  
- حالا اون فهرست رو با اطلاعاتی که امروز پیدا کردیم مقایسه کن. سقوط هواپیما، ماجرای سیمین پاشایی و حتی اون مرده مجید.  
- الان انجامش می‌دم.

سمیرا اطمینان وارد اتاق شد. به طرف ثابتی رفت و گفت: «فکر کنم به اندازه کافی وقت برای فکر کردن داشته.» ثابتی بلند شد و گفت: «باشه. بریم سراغش.»

ثابتی و اطمینان به اتاق فنی رفتند. در اتاق را باز کردند. ثابتی به طرف کاظمی رفت و به او نگاه کرد. کاظمی بیهوش بود. ثابتی نبضش را گرفت. سمیرا اطمینان روی میز یک جعبه قرص پیدا کرد. جعبه را برداشت و به آن نگاه کرد. اطمینان باناراحتی گفت: «جعبه قرص هاشه. انگار خود کشی کرده.» ثابتی باناراحتی گفت: «فقط همینو کم داشتیم!» تلفن همراه کاظمی زنگ خورد. اسم کامبیز روی صفحه داشت چشمک می‌زد. ثابتی و اطمینان به هم نگاه کردند. کامبیز در مخفیگاهش نشسته بود و منتظر کاظمی بود تا تلفن را بردارد. وقتی کاظمی جواب نداد کامبیز با عصبانیت مشتش را روی میز کوبید.

ادامه دارد...

از خواب بیدار شد و شروع به گریه کرد. غسل به طرفش رفت و او را در آغوش گرفت. تیمور با عصبانیت گفت: «برید اون گوشه اتاق و ایسین. صداتون هم در نیاد.»

### ● ستاد انتخاباتی مستعان پور، ساعت هشت و چهل دقیقه

دادخواه در را باز کرد و کنار در ایستاد. رو به مستعان پور کرد و پرسید: «حاضری بریم؟» مستعان پور از پشت میز بلند شد. کیفش را برداشت و گفت: «سهراب بلوری تا ده دقیقه دیگه ماجرای حامد رو می‌گه. جوابیه‌ای، چیزی آماده نکردی؟»  
- لازم نیست. بلوری فعلا این ماجرا رو نمی‌گه. الان به من زنگ زد. می‌خواد یه مدت دست نگه داره.

- برای چی؟  
- نمی‌دونم. دلیلشو نگفت.  
مستعان پور کنار میز ایستاد و به فکر فرو رفت. دادخواه از اتاق بیرون رفت. فرازی داخل شد و گفت: «چرا وایسادی؟» مستعان پور نگاهی به او کرد و گفت: «می‌خوام بدونم بلوری برای چی نمی‌خواد قضیه حامد رو بگه.» فرازی با خوشحالی گفت: «این که خیلی خوبه.»  
- نمی‌دونی چرا نمی‌خواد بگه؟  
- نه... شاید منابعش اون قدر که می‌گه دقیق نباشن.

- چرا مزخرف می‌گی؟ منبعش همون عبدیه. من می‌خوام با بلوری حرف بزنم.  
- چی کارش داری. بهتر که نمی‌خواد ماجرا رو کنه.  
- من باید بدونم ماجرا چیه.

### ● اداره پلیس امنیت، ساعت هشت و چهل و هشت دقیقه

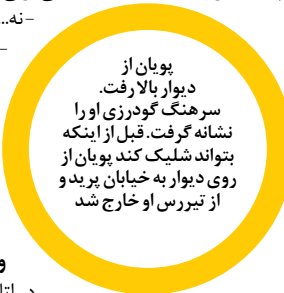
در اتاق فنی، جعفر ثابتی بالای سر کاظمی ایستاده بود. سمیرا اطمینان گوشه اتاق روی یک صندلی نشسته بود. کاظمی سرش را خم کرده بود و به کفش‌هایش خیره شده بود. ثابتی گفت: «هنوز نمی‌خوای حرف بزنی؟» کاظمی سرش را تکان داد و گفت: «گفتم که تا سرهنگ احمدی نیاد نه. جون پسرم در خطر.»  
- من مامور فرستادم خونته تا معلوم بشه قصه‌ای که داری سر هم می‌کنی راسته یا دروغ. گفتم خانومت هم بیاد اینجا.  
- خانوم من چه ربطی به این جریانات داره؟ اون بیچاره به خاطر مهران داره سنکوپ می‌کنه.  
- فکر کن زنت چه حالی می‌شه وقتی تو رو اینجوری ببینه.  
- ولی این درست نیست که زنت منو این جور ببینه. اون فکر می‌کنه من مهرانو زود آزاد می‌کنم. این جور همه امیدشو از دست می‌ده.

اطمینان از گوشه اتاق به آرامی گفت: «خب، ما می‌تونیم یه کاری کنیم که زنت نفهمه چه اتفاقی برای تو افتاده. به شرط اینکه تو برامون حرف بزنی.»  
ثابتی دستش را روی شانه کاظمی گذاشت و گفت: «بهترین کمکی که الان می‌تونی به خانواده‌ات بکنی اینه که کمکم کنی کامبیز رو پیدا کنیم.»  
کاظمی باناراحتی گفت: «چه کمکی بابا؟ اون همین الانم پسر منو گرفته.»

- وقتی که ما کامبیز رو بگیریم هر کاری بتونه می‌کنه که تو نتونی علیه‌اش شهادت بدی. پسر ت که پیششه، پس مستقیم می‌ره

مانیتور نگاه می‌کرد دستش را به طرف تلفن دراز کرد و گوشی را برداشت. پویان بود که گفت: «سلام. خانم اطمینان کجاست؟»  
ثابتی نگاهی به اطراف کرد و جواب داد: «لان توی اتاق نیست. فکر می‌کنم رفته روی یه سری از اطلاعاتی که از کاظمی گرفتیم کار کنه.»

- مامورهایی که فرستاده بودی خونه کاظمی برگشتن؟  
- نه هنوز.  
- ماشین چی شد؟  
- فرستادم برات. فکر می‌کنم تا ده دقیقه دیگه برسه اونجایی که گفتی.  
پویان کمی مکث کرد. بعد گفت: «مامورها بهام گفتن تو بودی که زنگ زدی و به شون گفتی منو دستگیر کنن.»  
ثابتی من و من کنان گفتم: «من فکر کردم که این کار درستیه.»  
- با اطلاعاتی که به دست رسیده بود کار درستی کردی.  
- من نمی‌خواسم برات مشکلات بیشتری درست کنم.  
- نه اشکالی نداره. من باید از اول بهات اعتماد می‌کردم. من ممنونم که به خانم اطمینان کمک کردی و ممنونم که برام ماشین فرستادی. وقتی ماشین رو گرفتم بهات زنگ می‌زنم.



پویان از دیوار بالا رفت. سرهنگ گودرزی او را نشانه گرفت. قبل از اینکه بتواند شلیک کند پویان از روی دیوار به خیابان پرید و از تیررس او خارج شد.

### ● ستاد انتخاباتی مستعان پور، همان موقع

دادخواه در زد و وارد اتاق شد. مستعان پور سرش را بلند کرد و گفت: «چه خبر؟» دادخواه روی یک صندلی نشست و گفت: «اون کسی که توی مراسم هتل مزاحمت ایجاد کرده یه مامور پلیس امنیت به اسم علی پویان. اون سعی کرده اسلحه سروان قربانی رو از دستش بگیره. ادعا کرده که صحنه درگیری رو مخصوصا راه انداخته.»  
- ممکنه این طور باشه.

- وقتی داشتن می‌بردنش بازداشتگاه فرار کرده.  
مستعان پور جا خورد و گفت: «چی؟ با وجود اون همه پلیس چطور فرار کرده؟»  
دادخواه جواب داد: «من نمی‌دونم. هنوزم نتونستن گیرش بندازن، بنابراین یه جایی اون بیرونه.»  
- علی پویان... سروان علی پویان.  
- تو می‌شناسیش؟  
- اسمشو شنیدم.

### ● مخفیگاه کامبیز، ساعت هشت و سی و شش دقیقه

عسل خوابیده بود. مهران هم کنار عسل روی زمین چمباتمه زده و خوابیده بود. اعظم بیدار بود و به صداهایی که از بیرون اتاق می‌آمد گوش می‌کرد. در با صدای آرامی باز شد و سحر داخل شد. یک تلفن همراه را به دست اعظم داد. قبل از اینکه اعظم چیزی بگوید، سحر دستش را روی لبش فشار داد و از اتاق خارج شد. با باز و بسته شدن در، عسل بیدار شد و به مادرش نگاه کرد. اعظم شروع به شماره گرفتن کرد. عسل با تعجب پرسید: «اینوا کجا آوردی؟» اعظم به آرامی گفت: «هییس... دوستت آورد. الو سمیرا! خودتی؟» سمیرا اطمینان با تعجب گفت: «اعظم! کجایی؟» در اتاق باز شد. اعظم تلفن را قطع کرد و داخل جیبش گذاشت. تیمور وارد اتاق شد و نگاهی به اعظم و عسل کرد. مهران

